

# درخت پرتقال



ادبیات جهان - ۱۳۰

رمان - ۱۰۶

---

سرشناسه: فونتس، کارلوس، ۱۹۲۸-۲۰۱۲ م.  
عنوان و نام پدیدآور: درخت پرتقال/کارلوس فونتس؛ ترجمه علی اکبر فلاحی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۳۰. رمان؛ ۱۰۶.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۹۱-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: El naranjo.  
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: فلاحی، علی اکبر، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ۷۲۹۷/۹ د ۴ ۱۳۹۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۵۴۴۶۱

---

# درخت پرتقال



کارلوس فونتس

ترجمه علی اکبر فلاحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**El Naranjo**

Carlos Fuentes

Panto de Lectura, 2007



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

کارلوس فونتس

درخت پرتقال

ترجمه علی اکبر فلاحی

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۳

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۰۹۱ - ۱ - ۱

ISBN: 978 - 600 - 278 - 091 - 1

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۱۰۰۰ تومان

تقدیم به پسر سِپهر،  
که آبی آسمان زندگیم را  
روشنایی همانا از اوست.  
مترجم



## فهرست

---

۹	پیشگفتار مترجم
۱۹	دو کرانه
۸۳	فرزندان فاتح
۱۴۳	دو نومانسیا
۱۹۹	دو آمریکا





## پیشگفتار مترجم

---

درخت پرتقال گیاهی پیوندی و دورگه است و به واسطه همین پیوند است که به نسبت درخت نارنج، که گیاهی شرقی است، میوه‌ای شیرین‌تر و پرآب‌تر دارد. درخت پرتقال روایت رویارویی، برخورد و درهم‌تنیدگی اقوام و فرهنگ‌هاست، تلاشی است برای کاویدن خاستگاه‌ها و ریشه‌های ملت‌های امروز و نگاهی است عمیق به تاریخ از دریچه ذوق و خلاقیت ادبی. اگر نگوییم کارلوس فوننتس در این اثر بیش‌ترین آزادی عمل را به قلم خود داده است، می‌توانیم با اطمینان بگوییم یکی از آزادانه‌ترین آثارش را خلق کرده است تا نگاه سنتی به تاریخ را به پرسش بگیرد. فوننتس این گیاه را نماد مکزیک و اسپانیا می‌داند و درهم‌آمیختگی فرهنگ‌ها و خون‌ها را زمینه‌ساز ظهور و بالندگی ملت‌ها. فوننتس در این اثر امتزاج عناصر تاریخی و درهم‌تنیدگی زمان را به همین نسبت ترسیم می‌کند تا درکی جامع از لحظات گذرای تاریخ را برای خواننده‌اش به ارمغان آورد. این جا همه چیز از ترکیب دو جنبه متفاوت شکل می‌گیرد، از به هم آمیختگی دو فرهنگ، دو ملت، دو خون. فوننتس تاریخ خود را می‌سازد و عناصرش را به هنر ذوق و خلاقیت در هم می‌تند تا روایتی

ادبی از تاریخ بیافریند. از دیدگاه فوئنتس، تاریخ دست‌نوشته‌ای است که وقتی پاک شود، پسر پشتش دست‌نوشته دیگری نمایان می‌شود که آن نیز خود پوششی است بر چهره روایتی دیگر. بدین صورت، روایت فوئنتس از تاریخ نوعی ضدروایت یا نفی روایت است. این‌گونه همه چیز ممکن است به شیوه‌ای دیگر خلق شود و به بالندگی برسد. فوئنتس در درخت پرتقال نمی‌خواهد گرفتار چارچوب زمان باشد، بلکه می‌خواهد فراتر از زمان باشد.

در یکی از روزهای ماه فوریه سال ۱۵۱۹ میلادی، ارنان کورتس<sup>۱</sup> همراه ششصد سرباز اسپانیایی به سواحل شبه‌جزیره یوکاتان<sup>۲</sup> در جنوب شرقی مکزیک امروزی رسید تا زمینه‌ساز فتح سرزمینی شود که ده برابر وسیع‌تر از اسپانیا بود. او فرزند آسیابانی از اهالی ولایت اکسترمادورا<sup>۳</sup>، واقع در غرب اسپانیا، بود. اکسترمادورا سرزمین فقر و تنگدستی بود و، در عین حال، زادگاه فاتحان و ماجراجویان دنیای نو.<sup>۴</sup> او در تلاش برای ساختن آینده و تغییر سرنوشت خود به عضویت قشونی درآمد که برای اکتشاف و فتح سرزمین‌های نو عازم جزایر هند غربی<sup>۵</sup> بود و به واسطه مشارکت در فتح کوبا مورد توجه و لطف فرماندار جزیره قرار گرفت و توانست صاحب زمین و رعایا شود. اما کورتس بلندپرواز، فرصت‌طلب و خوش‌صحبت بود. به محض آن‌که بخت به او رو کرد، فرصت را مغتنم شمرد و فرماندهی

#### 1. Hernán Cortés

۲. Yucatan، شبه‌جزیره‌ای است در جنوب شرقی مکزیک.

۳. Extremadura، ایالت غربی اسپانیا که امروزه در مرز پرتغال واقع است.

۴. Nuevo Mundo، نامی است که کاشفان اسپانیایی بر جزایر و سرزمین‌های قاره آمریکا گذاشتند.

۵. Indias Occidentales، نامی است که کاشفان و فاتحان اسپانیایی بر جزایر دریای کارائیب گذاشتند.

قشونی را برای فتح یوکاتان برعهده گرفت. او با چرب‌زبانی و وعده و وعید ششصد نفر را برای این مأموریت اکتشاف به خدمت گرفت که عمدتاً از کهنه‌سربازان و کارآزمودگان جنگ‌های اروپا بودند.

ارنان کورتس اولین اسپانیایی نیست که به سواحل یوکاتان می‌رسد. پیش از او نیز قشون‌کشی‌های دیگری به این سرزمین شده بود که هیچ کدام نتوانسته بود زمینه‌ساز استقرار اسپانیایی‌ها در زمین سفت<sup>۱</sup> شود. فوئنتس بخت و اقبال را یاریگر کورتس می‌داند، زیرا ساکنان سرزمین‌های نو، درست در همان زمان، منتظر ظهور یکی از ایزدان خود بودند. در آن روزگار، سرزمین‌های آمریکای مرکزی به پادشاهی‌های کوچکی تقسیم می‌شد که عموماً تحت سلطهٔ امپراتوری مکزیکا<sup>۲</sup> به پایتختی تنوچتیتلان<sup>۳</sup> بود. پیشگویان مذهبی قوم مکزیکا یا، به تلفظ بومی، مکشیکا سال‌ها در پی یافتن نشانه‌هایی الهی برای پایه‌گذاری پایتخت خود بودند. آن نشانه عقاب‌ی بود که ماری به منقار داشت و بر کاکتوس نشسته بود. آن‌ها، پس از دیدن این نشانهٔ امیدبخش، شهر تنوچتیتلان را در محل امروزی شهر مکزیکو بنا نهادند و پس از آن، با تکیه بر دانش کشاورزی و نیروی جنگاوری، سایر تمدن‌های آمریکای مرکزی را به انقیاد خود درآوردند. آن‌ها از آن پس در انتظار ظهور یا مراجعت ایزد کتسالکواتل<sup>۴</sup> بودند، ایزدی که با نیروی؛

۱. Tierra Firme، عبارتی است مربوط به دوران امپراتوری اسپانیا که به خشکی قاره در مقایسه با جزایر دلالت دارد.

۲. Mexica، امپراتوری اقوام مکزیکا به پایتختی تنوچتیتلان که امروزه بخشی از مکزیکو سیتی است. این امپراتوری، طبق افسانه‌های اقوام بومی، در سال ۱۳۲۵ میلادی پایه‌گذاری شد و با فتح شهر تنوچتیتلان به دست اسپانیایی‌ها در سال ۱۵۲۱ منقرض شد.

۳. Tenochtitlán، شهری که مرکز مذهبی و حکومتی امپراتوری مکزیکا بود. بقایای این شهر امروزه در مرکز شهر مکزیکو واقع است.

۴. Quetzalcóatl، کتسالکواتل یا مار پرپوش به عقیدهٔ بسیاری از محققان ایزد اصلی فرهنگ

ماورایی می‌آمد تا اعمال بندگان خاکی را بسنجد. او از شرق، از زادگاه خورشید، می‌آمد تا ببیند از آب و خاکی که به آن مردمان بخشیده بود چگونه استفاده کرده‌اند. این ایزد در سنگ‌نگاره‌های معابد آرتک‌ها به شکل ماری ترسیم شده است که، به جای فلس، پر دارد و مانند عقاب پرواز می‌کند. بدین صورت، کتسالکواتل ترکیب یا دربرگیرنده تمامی فضایل و توانایی‌های زمینی و آسمانی بود، یعنی ترکیب مار و عقاب، نگاره‌ای که امروزه بر پرچم مکزیک نقش بسته است.

در این اوضاع فرهنگی و سیاسی، ایرانان کورتس به نام مسیحیت و در اصل برای ارضای جاه‌طلبی‌هایش به سواحل یوکاتان رسید و خیلی زود متوجه شد که پادشاهان محلی و تمدن‌های کوچک از سلطه و سیادت تنوچتیتلان ناراضی‌اند. بذر نفرتی که پادشاهان آرتک کاشته بودند ثمر داده بود و کورتس قصد داشت تا میوه‌اش را به نفع خود بچیند. پس با رؤسای قبایل و پادشاهان محلی متحد شد. از سوی دیگر، قبایلی که به اسپانیایی‌ها روی خوش نشان ندادند قتل‌عام شدند. اما ساز و برگ نبرد تنها برگ برنده قشون اسپانیایی نبود، حتی شاید برای پیروزی بر تنوچتیتلان کافی هم نبود. کورتس مدیون معجزه کلام زنی سرخپوست است. به لطف او توانست اقوام بسیاری را با خود متحد و همراه کند. آن زن مالینتسین<sup>۱</sup> نام داشت. او را پیش‌تر در مقام برده به یکی از قبایل محلی فروخته بودند، تا این‌که رئیس آن قبیله او را همراه چند زن دیگر، به نشان احترام و دوستی، به اسپانیایی‌ها پیشکش کرد. مالینتسین زبان اسپانیایی را

---

مایا و سایر فرهنگ‌های آمریکای مرکزی بوده است. باور به ظهور منجی یا همان کتسالکواتل در فرهنگ مایا وجود دارد. در فرهنگ مایاها، او خدایی است که می‌آید تا جهان را پر از عدل و داد کند. مار استعاره از زندگی جسمانی و محدودیت‌های آن و پر استعاره از زندگی روحانی انسان است.

به سرعت آموخت و به مترجم و مشاور کورتس تبدیل شد و او را با بغض‌ها و کینه‌های خفته، آرزوها و آرمان‌های اقوام و در کل با رموز سرزمین نو آشنا کرد. کورتس نیز با او ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که یکی از اولین مکزیکی‌های دورگه است و نماد امتزاج و درهم‌تیدگی دو فرهنگ در دو سوی اقیانوس اطلس. بومیان نام این زن را مالینچه<sup>۱</sup> گذاشتند که به معنی خائن است، زیرا در نظر آن‌ها او به ملت و سرزمینش خیانت کرده بود، اما امروزه از او با نام مادر مکزیک نو یاد می‌شود.

موکتسوما<sup>۲</sup>، پادشاه آزتک‌ها، خود را رابط ایزدان و بندگان می‌دانست. او نمایندگانی نزد کورتس فرستاد. همه چیز در نظر فرستادگان پادشاه عجیب و ماورایی می‌نمود: مردانی ریشو میان لاک‌ی آهنین و مجهز به سلاح‌های آتشین، توپ‌های غران و از همه عجیب‌تر سوار بر موجودی شکوهمند به نام اسب، آن هم در سرزمینی که اسب و سوارکاری ناشناخته بود. بومیان کورتس و یارانش را با کتسالکواتل و تنول‌ها<sup>۳</sup> اشتباه گرفتند. به گمان آن‌ها اسپانیایی‌ها رویین تن بودند؛ اسپانیایی‌ها نیز کشته‌های انگشت‌شمارشان را شبانه و مخفیانه دفن می‌کردند تا افسانه‌ نامیرایشان بیش از پیش قوت بگیرد و این‌گونه شد که موکتسوما، بی‌خبر از خطری که در کمینش بود، به پیشوازشان رفت و آن‌ها را با احترام به تنوچیتلان آورد و این‌گونه امپراتوری‌اش را به دست خود نابود کرد. پس از قتل موکتسوما، آزتک‌ها، که متوجه اشتباه خود شده بودند، به رهبری

1. Malinche

۲. Moctezuma، آخرین پادشاه امپراتوری مکزیکا یا آزتک‌هاست که از ۱۵۰۲ تا ۱۵۲۰ میلادی حکومت کرد.

۳. Teotl، در نائواتل، که زبان بخش اعظم بومیان مکزیک است، به معنی خداست، اما امروزه در زبان اسپانیایی آمریکای مرکزی به معنی بیگانه و خارجی است.

کواتموک،<sup>۱</sup> پسرعموی پادشاه مقتول، به مبارزه با اسپانیایی‌ها پرداختند، اما دیگر خیلی دیر شده بود و سرنوشتی غیر از ذلت و مرگ در انتظار آخرین پادشاه آزتک‌ها نبود.

در درخت پرتقال مردگان از وقایع احتمالی سخن می‌گویند که در تاریخ رخ نداده است، اما در داستان رخ می‌دهد. البته از نگاه فوئنتس تاریخ فتح مکزیک جلوه‌های دیگری نیز دارد. او در داستان «دو کرانه» روایت فتح مکزیک را با هجوم مایاها به اسپانیا به پایان می‌رساند. فوئنتس مارپروش را بسر فراز اسپانیا به پرواز درمی‌آورد تا همه به دیدن شکوهش کور و گنگ شوند. روایت او عکس روایت رسمی تاریخ است: طبق روایت رسمی تاریخ، اسپانیایی‌ها مکزیک را فتح می‌کنند، ولی این‌جا سرانجام سرزمین خودشان به دست مایاها فتح می‌شود. شماره‌گذاری معکوس بخش‌های داستان اول هم ناظر به همین نکته است و، در عین حال، یادآور سیر مدور تاریخ است. در داستان «فرزندان فاتح» او صدای فرزندان کورتس را می‌شنود، فرزندانی که از زن‌ها و معشوقه‌های فاتح به یادگار مانده‌اند و تاریخ برای هر کدام سرنوشتی متفاوت و حتی متناقض رقم زده است. برادری برخوردار از تمامی مواهب پدر، که خون اسپانیایی در رگ دارد ولی خود را مکزیکی می‌داند، و دیگری فرزند مالینچه، برادری محروم از نام و نشان پدر، دورگه‌ای که نماد ملت مکزیک است. در داستان اول و دوم، فوئنتس صدای کورتس و فرزندان را می‌شنود. او به مردگان نعمت کلام می‌بخشد تا داستان زندگیشان را تعریف کنند. این‌جا مردگان از وقایع، انگیزه‌ها، بیم‌ها و امیدهایی می‌گویند که تاریخ در باره‌شان سکوت می‌کند، اما داستان به

---

۱. Cuahutemoc یا Guatemoz، آخرین پادشاه مکزیک است که در ۱۵۲۵ میلادی به دست کورتس کشته شد.

آن‌ها جان می‌دهد.

نویسنده در «دو نومانسیا» محاصره شهر نومانسیا توسط سپاه روم را بازآفرینی می‌کند. این نبرد نه تنها محل برخورد فرهنگ روم، کارتاژ و سلتیبری<sup>۱</sup> است، بلکه صحنه همزادآفرینی فونتس نیز هست، فرصتی است برای بیان دوگانگی و، همین‌طور، اتحاد جسم و روح. این روایت آغاز دوباره و جاودان داستان‌هایی است که تا ابد ناتمام و ناگفته مانده‌اند. فونتس می‌گوید که هیچ کس بدون تخیل به آنچه بر ساکنان شهر نومانسیا ضمن محاصره سپاه روم گذشت پی نخواهد برد. این جا وقایع از زبان شاهدان عینی روایت می‌شود. آن‌ها که در تاریخ سکوت کرده‌اند حالا، به معجزه ادبیات، سخن می‌گویند. حال آن‌که در غیر این صورت نومانسیایی‌ها بایست تا ابد ساکت می‌ماندند، زیرا تاریخ را همواره فاتحان می‌نویسند.

داستان چهارم از این مجموعه، با عنوان «آپولون و فاحشه‌ها»، به دلیل بی‌پردگی توصیف و شرح صحنه‌ها امکان چاپ نداشته است. اما، در پس این بی‌پردگی، پیامی عمیق نهفته است. این اثر حاوی نوعی بی‌اعتنایی تلخ و گروتسک است. نویسنده در این داستان می‌خواهد این پیام را به خواننده بدهد که هنوز هم ایران کورس‌ها برای فتح آمریکای لاتین و بهره‌کشی از آن به این سرزمین می‌آیند. او کورس امروز را تصویر می‌کند: هنرپیشه درجه دو هالیوود که به قصد گذران تعطیلات به شهر ساحلی آکاپولکو<sup>۲</sup> در مکزیک سفر می‌کند. این هنرپیشه ایرلندی است، یعنی دورگه‌ای فرهنگی که حالا در کسوت آپولون از آمریکا می‌آید تا مکزیک را به محل فسق خود بدل کند.

۱. Celtibero، به مجموعه تمدن‌های سلتی گفته می‌شود که پیش از سیطره روم در شبه‌جزیره ایبری ساکن بودند.

۲. Acapulco، بندری در ساحل اقیانوس آرام در مکزیک. - م.

بدین طریق، فوئنتس نقیضه داستان آپولون در اساطیر یونان را به کار می‌گیرد تا رابطه میان آمریکا و مکزیک را از دیدگاه خود توصیف کند: هنریشه قایقی تفریحی کرایه می‌کند که به شکلی بامسما «دو آمریکا» نامیده می‌شود و همراه هفت دخترک میان اقیانوس می‌رود و حین عیاشی و ضمن لهو و لعب با آن‌ها ناگهان می‌میرد یا می‌توان گفت که از مرگ کوچک به مرگ بزرگ می‌رسد. فوئنتس به او هم این قدرت را عطا می‌کند که پس از مرگ برای خوانندگان صحبت کند. گفتار او پس از مرگ بی‌طرفانه و رک می‌شود و استقرار در جایگاه مردگان به او نقش دانای کل می‌دهد. او می‌بیند که خبر ناپدید شدنش در روزنامه نیوزویک چاپ شده است و پس از مرگ حس می‌کند که بیش‌تر مکزیکی است تا آمریکایی. گویا او خود نیز دچار بهره‌کشی دیگران بوده است. در پایان داستان، جسد او مانند جسد کورتس نقابی بر چهره دارد مخصوص مراسم خاکسپاری بومیان مکزیک و با نقش و نگاری که درک ناشدنی و تفسیرناپذیر می‌نماید.

عنوان داستان پنجم «دو آمریکا» است. فوئنتس در این داستان سعی می‌کند تاریخ تکراری کشف آمریکا را بازآفرینی کند. او دفتر خاطرات و ثبت وقایع روزانه کلمب را با این هدف بازنویسی می‌کند. فوئنتس آگاه است که بخش اعظم دفتر ثبت وقایع روزانه دریانوردی کلمب که به دست ما رسیده است توسط پدر بارتولومه د لاس کاساس نقل شده است. فوئنتس کلمب را در هیئت یک یهودی اسپانیایی معرفی می‌کند که - پس از فتح کوردوبا در قرن پانزدهم به دست سپاهیان پادشاهان کاتولیک و، به تبع آن، اخراج مسلمانان و یهودیان از اسپانیا - آواره شده است. کلمب هزاران صفحه شرح وقایع روزانه، نامه و گواهی نوشت، اما در مسیر بازگشت از اولین سفر به قاره آمریکا درگیر طوفان شد و خلاصه آن‌ها را در بطری یا محفظه‌ای گذاشت و به ناچار به دریا انداخت. اما فوئنتس این



واقعه را به نحو دیگری روایت می‌کند. کلمب به باغ عدن رسید، نه باغ عدنی که ادیان وعده می‌دهند، بلکه بهشتی زمینی و شخصی، بهشتی مادرانه. کلمب آن شرح وقایع را جعل کرد تا بتواند به تنهایی از مواهب آن بهشت زمینی بهره‌مند شود، از مواهب و نعمات بهشتی مادرانه، باغ عدنی که پرتقال درخت اصلی‌اش است و تمامی دایه‌های کلمب با شیرشان آن‌ها را سیراب می‌کنند. اما کلمب همراه جزیره جادویی‌اش تا زمانه حاضر دوام می‌آورد و سپس شاهد هجوم صنعت جهانگردی زیاده‌خواه و ویرانگر ژاپنی‌ها به جزیره بهشتی‌اش می‌شود.



## دوکرانه

تقديم به خوان گويتيسولو  
همچون سيارات در مدارشان  
دنيای پندارها را تمايل به دايره گونگی است.  
عاموس عوز، عشق ديرهنگام  
چه بسيار سرزمين ها که ما را به ياد نمی آورند!  
پاسکال، اندیشه ها

من تمام این‌ها را دیدم. فرو ریختن شهر باشکوه آزتک‌ها را در میان  
نجوای کوس‌ها، برخورد فولاد را بر سنگ سخت و آتش توپ‌های  
اسپانیایی را. آب سوخته دریاچه را دیدم، همان دریاچه‌ای که سنگ بنای  
تنوچیتلان بزرگ بر آن نهاده شد، دو برابر و وسیع‌تر از کوردوبا.

معابد، نمادهای مذهبی، نشان‌های افتخار همه در هم شکستند. خود  
ایزدان نیز در هم شکستند. و ما بومیان، از فردای روز شکست، با  
سنگ‌های معابدمان مشغول برافراشتن کلیساهای مسیحی شدیم. با کمی  
کنجکاوی و حتی چشمانی کم‌سو هم می‌توان نقوش جادویی ایزد شب را  
در پای ستون‌های کلیسای اعظم شهر مکزیکو پیدا کرد: نقش آینه دودزای  
تسکاتلیپوکا.<sup>۱</sup> این عمارت‌های نوساخته پرودگار یکتای ما چقدر دوام  
خواهد آورد؟ عمارت‌هایی برافراشته بر ویرانه‌های نه یکی، بلکه هزاران  
ایزد. یعنی به اندازه نام تمامی این ایزدان دوام خواهد آورد: باران، آب،  
باد، آتش، آشغال...

۱. Tezcatlipoca، به معنی «آینه سیاه دودزا» است و در اساطیر اکثر بومیان آمریکای مرکزی  
سرچشمه زندگی، منشأ نیرو و سعادت و تعیین‌کننده نتیجه نبردهاست؛ وجودی است در  
همه‌جا حاضر، قادر و نامرئی...م.

راستش، این را نمی دانم. من چندی پیش از مرض بیان مردم، به مرگی سخت، دردناک، لاعلاج، از طریق مشتی انگل که برادران بومی خودم به من هدیه کردند، البته این انگل ها در عوض امراضی بودند که ما اسپانیایی ها برایشان آوردیم. من عاشق تماشای شهر مکزیکو هستم، شهری که از شب تا صبح مملو از چهره های مجاله شده، آبله روی و زخمی است، درست مثل خیابان های شهر فتح شده. آب دریاچه موج می زند، می جوشد؛ طاعونی درمان ناپذیر به جان باروها افتاده است؛ چهره ها زیبایی رمزآلودشان و آن نیمرخ بی عیب و نقص را تا ابد از دست داده اند؛ اروپا به طرزی برگشت ناپذیر چهره این دنیای جدید را خراشیده است، همین دنیایی که، اگر خوب نگاه کنیم، از اروپا پیرتر است. البته اگر از چشم انداز رفیعی بنگریم که مرگ به من عطا کرده است، در حقیقت تمامی آنچه را رخ داده می بینیم، مانند برخورد دو دنیای کهن، هر دو، هزاران ساله. سنگ هایی که این جا پیدا کردیم به اندازه سنگ های مصر قدمت دارد؛ آری، سرنوشت تمامی امپراتوری ها، تا ابد، بر دیوارهای بزمگاه بالتازار<sup>۱</sup> حک شده بود.

همه چیز را دیده ام. می خواستم همه چیز را تعریف کنم، اما حضور من در تاریخ بسیار محدود است، محدود به آنچه از من گفته شده است. نام من پنجاه و هشت بار به قلم مورخ برنال دیاس دل کاستیو در کتابش با عنوان تاریخ حقیقی فتح اسپانیای نو ذکر شده است. تاریخ روایت می کند که وقتی فرمانده ما، ارنان کورتس، در اکتبر ۱۵۲۴ راهی لشکرکشی نافرجامش به سوی هندوراس می شد من مرده بودم و این آخرین خبری

۱. Baltasar، به بی حرمتی بالتازار، حاکم بابل، به جام های معبد سلیمان اشاره می کند. سپس دستی ظاهر شد و کلماتی بر دیوار کاخش نوشت که از سرگونی حکومت وی به دست پارس ها خبر می داد. — م.

است که از من در دست است. آن مورخ ماجرای مرگم را این‌گونه بازگو می‌کند و سپس من را به فراموشی می‌سپارد.

البته، دوباره ظاهر می‌شوم، آن هم در رژه پایانی اشباح، آن‌جا که برنال دیاس همراهان فاتح را برمی‌شمرد. نویسنده حافظه‌ای شگفت‌انگیز دارد؛ تمام اسامی را به یاد می‌آورد، حتی اسبی را هم از قلم نمی‌اندازد و این را که چه کسی سوارش بوده است. شاید روایت خاطرات تنها راه او برای گریز از مرگ بوده است یا، حتی، رهایی از چیزی بدتر: ناامیدی و اندوه. خودمان را فریب ندهیم. هیچ‌کس از مصائب این اردوکشی‌های اکتشاف و فتح بی‌نصیب نماند: نه شکست‌خوردگان که شاهد نابودی دنیایشان بودند، نه پیروزمندان که نه‌تنها هرگز به آمال بلندپروازانه‌شان دست نیافتند، بلکه بی‌عدالتی‌ها و ناکامی‌های بی‌پایان دامنگیرشان شد. هر دو مجبور شدند دنیای جدیدی بر پایه‌ی شکست مشترکشان بسازند. من این ماجرا را نمی‌دانم، زیرا مرده‌ام؛ آن مورخ اهل مدینا دل‌گمپو هم وقتی داستان حیرت‌انگیزش را می‌نوشت این ماجرا را نمی‌دانست و به همین دلیل است که، هرچند حافظه‌ای قوی دارد، فاقد تخیل است.

در سیاهه‌ی او حتی نام یکی از شرکت‌کنندگان در فتح هم از قلم نیفتاده است، اما ماجرای مرگ اکثرشان با جمله‌ای مختصر بیان شده است: «به مرگ طبیعی مرد.» البته درست است که چند تایی از دیگران متمایزند، زیرا «به دست بومی‌ها» کشته شدند. از همه جالب‌تر آن‌هایی هستند که سرنوشتی خاص داشتند که البته در بیش‌تر موارد سرنوشتی تلخ است.

این نکته را نیز باید ذکر کنم که عزت و ذلت در ماجراهای فتح به یک اندازه به چشم می‌خورند. کورتس فرمان داد تا پدرو اسکودرو و خوان سرمینیو را دار بزنند، چون سعی کردند با کشتی به کوبا فرار کنند، اما به

گونسالو د اومبریا، ناخدای کشتی، تخفیف داد و دستور داد تا فقط انگشتان پاهایش را قطع کنند. ولی او، هرچند ناقص و علیل شده بود، به خود جسارت داد تا نزد پادشاه شکایت کند و از عواید طلا و چندین پارچه آبادی بومیان بهره‌مند شود. کورتس حتماً بعدها از کرده‌اش پشیمان شد که چرا سر او را هم بالای دار نفرستاد. خوانندگان، شنوندگان، نادمان یا هرچه هستید، وقتی بر سر خاک من می‌آیید، چشم‌هایتان را باز کنید. ببینید که وقتی زمان می‌دود و تاریخ می‌گردد، تصمیمات چگونه گرفته می‌شوند. این امکان همیشه وجود داشت که تمام اتفاقات عیناً عکس آن چیزی رخ دهد که وقایع‌نامه ثبت کرده است. این امکان همیشه وجود داشت، همیشه.

در ضمن، باید به شما بگویم که در این اردو کشی همه جور آدمی بود، از یکی به نام مورون گرفته، که نوازندهٔ چیره‌دستی بود، یا آن یکی به نام پُراس، که موقر مز بود و با مهارت آواز می‌خواند، یا آن یارو، اورتیز، که خیلی خوب ویولا می‌نواخت و رقص آموزش می‌داد، تا بدبختی‌های انزیکه از اهالی پالنسیا که از فرط خستگی، سنگینی سلاح‌ها و هرم گرمای نفسش گرفت و دیگر بالا نیامد.

سرنوشت‌ها متناقضند: کورتس یکی مثل آدولفو دِ گرادو را به عقد ازدواج دُنیا ایزابل، دختر موکتسوما، پادشاه آرتک‌ها، در آورد؛ در عوض، یکی به نام خوارس، با اسم مستعار پیری، کارش به جایی رسید که زنش را با سنگ آسیای ذرت کشت. در جنگ بر سر پیروزی‌ها و غنائم چه کسی برنده یا بازنده است؟ خوان سِلدِنیو به ثروت رسید - حتی صاحب کشتی شخصی، مادیان و نوکری سیاهپوست شد که برایش گوشت نمک‌سود و نان ذرت به‌وفور مهیا می‌کرد و این‌جا بر ثروتش هم افزوده شد. در عوض، یکی به نام بورگِیوس صاحب دارایی‌های فراوان و بومیان

به دردبخور شد، اما از همه مال و منالش دست کشید تا به جرگه راهبان فرانسسیسکن بپیوندد. با این حال، بیش‌ترشان بدون حتی یک پول سیاه از جنگ بازگشتند و در مکزیک ماندند.

پس در میان این منزلگاه شکوهمندی‌ها و بدبختی‌ها یک سرنوشت دیگر، آن هم سرنوشت من، چه اهمیتی دارد؟ در باره سرنوشت فقط می‌توانم بگویم که، به نظرم، یکی به نام سولیس از همه ما عاقل‌تر بود: «در-پُش-ت-در»، او تمام وقتش را پشت در خانه‌اش بود و رهگذران را تماشا می‌کرد، بدون این‌که در کار و زندگی دیگران دخالت کند یا کسی در کار و زندگی‌اش دخالت کند. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم که در دنیای پس از مرگ همه در جایگاه سولیس قرار داریم: در پشت در، مشغول تماشای عبور دیگران، بی‌آن‌که دیده شویم و سرگرم خواندن آنچه سرگذشت‌نامه‌ها در باره بازماندگان بازگو می‌کنند.

آخرین سند تاریخی در باره من هم همین متن است:

«سرباز دیگری به نام خرونیمو دِ آگیلار از دست رفت. در این روایت از آگیلار یاد می‌کنم، زیرا همانی است که در دماغه کاتوچه پیدایش کردیم، در حالی که زیر یوغ سرخپوستان بود و تبدیل به زبان ما شد. او در حالی مرد که از بیماری بیان فلج شده بود.»



آخرین تصاویری که از اردوکشی فتح مکزیک در ذهنم برجاست تصویر ماست، تصویر دست‌کم ششصد اسپانیایی سرسخت که یک امپراتوری را مقهور خود کردیم، با وسعتی نه برابر و جمعیتی سه برابر اسپانیا. از آن گنجینه‌های افسانه‌ای که این‌جا یافتیم که دیگر بهتر است نگویم، همان گنجینه‌هایی که به کادیس و سویل فرستاده شد تا نه تنها برای سرزمین‌های اسپانیا، بلکه برای تمامی اروپا ثروت و مکنت به ارمغان بیاورد، ثروتی برای قرن‌ها قرن، تا امروز روز.

من، خرونیمو دِ آگیلار، پیش از این‌که چشم از جهان ببندم، دنیای جدید را می‌بینم و آخرین چیزی که تماشا می‌کنم ساحلِ پراکروس است و کشتی‌هایی که سرشار از گنج‌های مکزیک رهسپار دریا می‌شوند، در حالی که مطمئن‌ترین قطب‌نمای جهان راهنمایان آنهاست: خورشیدی زرین و ماهی سیمین، آویخته بر آسمانی که گنبدش نیلی و طوفانی است، اما در افق غرق خون است، آن‌جا که آسمان را تالمس آب‌ها فاصله‌ای نیست.

می‌خواهم همراه این تصویرِ قدرت و ثروت، که در اعماق نگاهم حک شده است، با دنیا وداع کنم: پنج کشتی پر از آذوقه، تعداد زیادی سرباز و

اسب، تیر و تفنگ، کمان‌های زنبورکی و همه نوع سلاح، تا دکل‌ها مملو از بار و، زیر وزن سنگین انبارها، هشتاد هزار پزو طلا و نقره، جواهرات بسیار، تمامی اسباب و اثاث خوابگاه‌های موکتسوما و گواتموس، آخرین پادشاهان مکزیکی - عملیات فتحی بی‌عیب و نقص و توجیهش گنجینه‌ای که فرماندهی سرسخت برای اعلیحضرت کارلوس، پادشاه اسپانیا، می‌فرستد.

اما چشمان من سرانجام در آرامش بسته نمی‌شوند. پیش از هر چیز، به نگهبان‌ها، سلاح‌ها، مردان و اسبانی می‌اندیشم که طلا و نقره مکزیکی را در مسیر بازگشت به اسپانیا همراهی کردند، درست در تناقضی بی‌رحمانه با ترس و تردید ناشی از منابع ناچیز و اندکی که کورتس و مردانش با آن از کوبا آمدند، یعنی در اولین گام‌های تلاشی نامطمئن. حالا، بنگرید که تاریخ چه بازی‌هایی دارد.

کینیونس، کمک‌ناخدای کورتس، که به محافظت از گنجینه گماشته شده بود، از باهاما گذشت، اما با غنائم مکزیکی در جزیره لائرسیرا توقف کرد و گرفتار عشق یکی از زنان جزیره شد و جانش را سر این عشق گذاشت و به ضرب چاقو کشته شد. از آن طرف، آلونسو دِ دایبلا، که پس از مرگ کینیونس فرماندهی افراد را عهده‌دار شده بود، با ژان فلوری، دزد دریایی فرانسوی، برخورد کرد، همانی که به زبان خودمان خوان فلورین صدایش می‌کنیم. او تمامی طلاها و نقره‌ها را دزدید و دایبلا را در فرانسه زندانی کرد. فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، نیز بارها اعلام کرده بود، «حضرت آدم در کدام بخش از وصیتش نیمی از دنیا را به پادشاه اسپانیا بخشیده است؟» و دزدان دریایی مزدورش، همصدا، پاسخ داده بودند: «هنگامی که خداوند دریا را آفرید، آن را بدون استثنا به همه ما عطا کرد.» اما پند اخلاقی این ماجرا این است که خود فلوری یا همان فلورین در آب‌های اقیانوس به اسارت بیسکایینی‌ها درآمد (البته، در اصل به اسارت

دریانوردانی از اهالی بایادولید، بورگس، بیسکایا: در حقیقت کشف و فتح دنیای جدید سرانجام تمامی اسپانیا را متحد و همصدا کرد!) و آن‌ها هم فلورین را در بندر پیکو به دار آویختند...

اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود، چون یکی به نام کاردیناس، ناخدایی از اهالی تریانا و یکی از اعضای اردوی ما، شکایت کورتس را به کاستیل نزد پادشاه برد. او گفت که هرگز سرزمینی ندیده است که مانند اسپانیای نو همزمان دو پادشاه داشته باشد، زیرا کورتس به همان اندازه که برای اعلیحضرت خراج می‌فرستد، به ناحق برای خود نیز کنار می‌گذارد. پادشاه نیز به پاس اظهاراتش به او هزار پزو و گروهی سرخپوست بخشید تا از نیروی کارشان بهره‌مند شود و، در عوض، آن‌ها را بیش‌تر با مناسک مسیحیت آشنا کند.

نکته این است که او حق داشت: همه ما شاهد بودیم که فرماندهمان چطور همه لقمه‌های چرب و شیرین را برای خودش برمی‌داشت و به ما سربازان وعده سرخرمن می‌داد که باید صبر کنیم تا جنگ تمام شود. «مگر به من اعتماد ندارید!» اما دست آخر تسمه از گرده‌امان کشید و ما هم بی سرو سامان و آس و پاس شدیم...

کورتس دادگاهی شد و او را از مسند قدرت به زیر کشیدند. معاونانش زندگی، آزادی و، از همه بدتر، گنج‌هایشان را از دست دادند و گنجینه نیز در اطراف و اکناف اروپا پراکنده شد...

امروز از خودم می‌پرسم، نکند تمام این ماجراها به نوعی عادلانه بوده است. نکند تنها نتیجه کارمان این بود که سرنوشت بهتری برای طلاهای آرتک‌ها رقم بزنیم؟ زیرا ما گنج را از جایگاهی عقیم بیرون کشیدیم تا پخش شود، توزیع شود؛ تا به جای کاربردی تزیینی یا مقدس کارکردی اقتصادی داشته باشد، به گردش بیفتد؛ آری، ما طلا را ذوب کردیم تا به جریان بیفتد.



---

سعی می‌کنم که از گورم با عزت نفس قضاوت کنم، اما تصویری همواره بر دلایلم سایه می‌افکند. روبرویم جوانی می‌بینم، حدوداً بیست و دو ساله، گندمگون، خوش‌چهره، با ظاهری دلنشین و اندامی متناسب.

او شوهر یکی از خواهرزاده‌های موکتسوما بود. اسمش گواتموس یا گواتیموسین بود، ولی ابری از خون بر چشمانش نشسته بود. وقتی نگاهش تیره می‌شد، پلک‌هایش را می‌بست و من آن پلک‌ها را دیدم: یکی زرین و دیگری سیمین. او آخرین امپراتور آزتک‌ها بود. پس از آن‌که موکتسوما بر اثر سنگ‌پرانی عوام‌الناس معترض کشته شد، او بر تخت نشست. ما اسپانیایی‌ها چیزی بیش از قدرت سرخپوستان را کشتیم: ما جادویی را کشتیم که آن قدرت را در بر می‌گرفت. موکتسوما مبارزه نکرد، اما گواتموس مانند قهرمانان جنگید. یادش گرامی باد.

او را همراه فرماندهان نظامی‌اش دستگیر کردند و نزد کورتس آوردند، روز سیزدهم اوت، تنگ غروب بود، در آستانه روز سان هیپولیتو، سال ۱۵۲۱. گواتموس گفت که به رسم وقار، عشق، قدرت و اعتقاد تمام آنچه بایست برای مردم و رعایایش انجام می‌داد انجام داده

بود. آن وقت به کورتس گفت: «من نه به میل خودم که به اجبار و دست‌بسته نزد تو و قدرتت می‌آیم. پس آن خنجر را که بر کمر داری برگیر و مرا با آن بکش.»

آن سرخپوست جوان و دلیر، آخرین امپراتور آرتک‌ها، گریه‌اش گرفت، اما کورتس به او پاسخ داد که به دلیل شجاعتش و برای آن‌که آرامش به شهر فتح شده بازگردد اجازه می‌دهد تا او مانند گذشته در شهر مکزیکو و ولایاتش فرمانروایی کند.

من همهٔ این ماجرا را می‌دانم، زیرا صحبت‌های کورتس با گواتموس را ترجمه می‌کردم؛ آن‌ها زبان یکدیگر را نمی‌دانستند. اما من به میل خودم ترجمه کردم. راستش را نخواهید، حرف‌های کورتس را به شاهزاده شکست‌خورده نگفتم، به جایش تهدیدی در دهان رئیس‌مان گذاشتم: «زندانی من خواهی بود. همین امروز شکنجه‌ات می‌کنم، پاهای تو و یارانت را می‌سوزانم تا اعتراف کنی باقی گنج قوم و خویشت، موکتسوما، کجاست (بخشی که به دست دزدان دریایی فرانسوی نیفتاد).»

از خودم جملاتی درآوردم و این‌گونه کورتس را هم به مسخره گرفتم. «تا ابد چلاق خواهی بود، اما در لشکرکشی‌های آتی‌ام مرا همراهی خواهی کرد، گریان و نالان، همچون نماد تداوم و مشروعیت اردوکشی‌هایم که بیرق‌های برافراشته‌اش طلا و شهرت، قدرت و مذهبند.»

ترجمه کردم، خیانت کردم، دروغ بافتم. در یک لحظه، زاری گواتموس قطع شد و، به جای اشک، بر یکی از گونه‌هایش طلا و بر دیگری نقره جاری شد که همچون نوک چاقوگونه‌ها را خراشیدند و زخمی جاودان بر جای گذاشتند، زخمی که امیدوارم با مرگ التیام یافته باشد.

من، از درون گورم، شامگاه آن روز سان هیپولیتو را به یاد می‌آورم که برنال دیاس آن را «شبی بارانی با غرش‌های بی‌پایان آسمان» ثبت کرده

است. آری، من خود را در برابر آیندگان و مرگ دروغ‌زن می‌یابم، خائن به فرماندهم، کورتس. منم که، در عوض پیشنهاد صلح به شاهزاده مغلوب، سنگدلی و ظلم بی‌پایان و بی‌رحمی و خفت جاودان را بر شکست‌خورده عرضه کردم.

اما از آن‌جا که عملاً همین اتفاق افتاد، از آن‌جا که دروغ‌هایم به واقعیت تبدیل شد، آیا کار درستی نکردم که سخنان فرمانده را برعکس ترجمه کردم و با دروغ‌هایم حقیقت را به آن آرتک گفتم؟ آیا کلمات من صرفاً لغزش زبان بود و من نبودم [که سخن می‌گفتم]، بلکه میانجی (مترجم) و [آن] سرنوشت محتوم بود که فریب را به حقیقت بدل کرد؟

در آن شب سان هیپولیتو که من سرگرم ایفای نقش زبان میان‌غالب و مغلوب بودم، پی بردم که کلمات چقدر ممکن است قدرتمند باشند، وقتی بر پایه تخیل دشمن، هشدار راستین نهفته در بازی کلام و شناخت من از روحیه فرماندهم، ارنان کورتس، استوارند، همان روحیه‌ای که آمیزه‌ای خیره‌کننده است از خردورزی و خیالپردازی، ثبات قدم و سستی رأی، بدبینی و خوشبینی مثال‌زدنی، خوش‌اقبالی و بداقبالی، وقار و لودگی، فضیلت و رذیلت: جامع همه این‌ها، مردی بود از اهالی اکسترمادورا، فاتح مکزیک، کسی که از یوکاتان تا دربار موکتسوما همراهی اش کردم.

با این حال، وقتی خیالپردازی و استهزا، پستی و خوش‌اقبالی، به جای آن‌که با هم خوب چفت و بست شوند، برای حیاتشان به کلمات اعتماد می‌کنند، چنان نیرومند می‌شوند که سرنوشت آخرین پادشاه آرتک را نه با اریکه قدرت پیوند می‌زنند و نه با شرافت لحظه تسلیم آن سرخپوست – یعنی آن‌طور که کورتس وعده داده بود – بلکه آن را بدل به نمایشی بی‌رحمانه می‌کنند، به همان قصه‌ای که من از خودم درآوردم و با دروغ‌هایم آن را به جبر زمان بدل کردم. امپراتور جوان، در حقیقت،